

## رضا درگاهی

مهدی توی خیبر عوض شده بود. آن مهدی که می‌شناختیم نبود. تا دو کلام باهاش حرف می‌زدیم فوری عصبی می‌شد و صدایش را می‌انداخت سرش. رفتم پیش معاون لشکر. گفتم «برادر صادقی، این چه وضعیتی است؟ چرا مهدی این‌طور رفتار می‌کند؟ ما خودمان کم غصه و ناراحتی داریم، او هم این‌طور رفتاری با ما دارد. بچه‌ها یواش یواش دارند دلسرد می‌شوند.» گفتم «من خودم هم نگرانم. به من هم چندباری پرخاش کرده. باهاش حرف می‌زنم.» مدتی گذشت. دیدیم مهدی سلانه سلانه و آشفته، با همان غمی که آن چند وقت توی صورتش بود آمد و رفت چادر فرماندهی. نیم ساعت، چهل دقیقه بعد آمد بیرون. چشم‌هایش متورم و قرمز بود. از صادقی پرسیدم چه شد؟ گفت «حق دارد. هرکس دیگری هم جای مهدی بود این‌طور می‌شد. می‌گفت چه انتظاری از من دارید؟ من هم احساس دارم. آدمم، روایت که نیستم. فرمانده گردان‌ها و نیروهایم جلوی چشمم دارند پر پر می‌شوند. روحیه‌ای برای آدم می‌ماند؟»

## بهنام صفاییان

طی عملیات خیبر یک روز خبر دادند که مسئولان لشکر ۱۷ بیابند برای جلسه. ما یک دستگاه آمبولانس داشتیم که برای تردد از آن استفاده می‌کردیم. از شدت آتش دشمن، جاده دیگر هیچ شباهتی به جاده نداشت. پر از چاله چوله و دست‌انداز بود، طوری که بچه‌ها میله و هر جای دیگر را سفت چسبیده بودند که موقع حرکت، پرت نشوند این طرف و آن طرف. در چنین وضعیتی آقا مهدی از فرط خستگی، طوری کف آمبولانس خوابش برده بود که انگار توی یک تخت‌خواب گرم و نرم، وسط خانه شخصی‌اش خوابیده باشد. وقتی رسیدیم، هیچ‌کس دلش نمی‌آمد آقا مهدی را بیدار کند. هرکس به آن یکی می‌گفت تو بیدارش کن. عاقبت دیدیم خیلی دیر شده، یکی از برادران رفت جلو. چندین بار نامش را صدا زد و تکانش داد تا بیدار شد.

